

آخر خوشبختی اینجاست



روزی نبود که داد و فریادمان بلند نشود. مهندس جوان هم مدام تبصره و ماده قانونی به رخمان می کشید که کارش هیچ ایرادی ندارد و ما باید تحمل کنیم. یک روز که حسایی از دستش عصبانی شده بودم، رفتم دم در ایستادم و جزوه هایم را ریختم جلوی سینه اش و گفتم بگو من چطور با این سر و صدا درس بخوانم؟ همسایه ها جمع شدند و هر کس نظری میداد. مامور شهرداری هم آمد و به دور و بر نگاهی کرد و هیچ ایرادی نتوانست بگیرد. اما مهندس جوان که کمی ترسیده بود به پدرش زنگ زد و او هم خودش را زود رساند. مرد شریف و محترمی بود. برایش توضیح دادم که سقف خانه مان دارد می آید پایین و من هم امتحان دارم و نمی توانم یک کلمه درس بخوانم. خوب به حرفهایم گوش داد و از من خواست ساعتی را که پسرش می تواند کار کند روی یک کاغذ بنویسم و به او بدهم. این شروع نامه پرانی های ما بود. دیگر برای اینکه جرّ و بحثی در کار نباشد برای مهندس نامه

بالاخره آقای قاسمی خانه را فروخت و رفت تبریز... بعد از چهل سال که این دو خانه دو قلو کنار هم روزگار گذرانده بودند حالا دیگر باید منتظر غریبه ای می بودیم که در آن خانه ساکن شود. همسایه های خوبی بودیم. پدرم چند سال قبل از ازدواجش خانه را خریده بود و همراه مادر بزرگ و عموهایم در این خانه زندگی می کرد. بعد مادر بزرگ فوت کرد و عموها هم یکی یکی از دواج کردند. ما هم در این خانه به دنیا آمدیم و قد بلند کردیم و بزرگ شدیم... خانواده آقای قاسمی هم سرگذشتی با همین شباهت داشتند. اما بر خلاف انتظار مان خانه سپرده شد به یک مهندس جوان تا آن را بکوبد و ساختمان سازی کند. چشمتان روز بد نبیند! هر کنگی که به خانه همسایه می خورد انگار داشت سقف خانه ما را فرو می ریخت. خانه قدیمی بود و تاب و توان این هجوم بیل و کلنگ را نداشت. از همان روز اول دعوا و مرافعه ها شروع شد. امتحانهای آخر ترم بود و کار گرها از صبح می کوبیدند به دیوارهای خانه و من را کلافه کرده بودند.

می نوشتیم. بهش می گفتم چه ساعتی می تواند کار کند و او هم سعی می کرد رعایت کند. بعد من نامه تشکر نوشتم و او هم سراغ نمراتم را گرفت و بهش گفتم در آستانه مشروط شدن بودم که نجات پیدا کردم. بعد نوشت که در درسهای فنی می تواند کمکم کند و من هم به طنز گفتم اگر درس دادنش هم مثل خانه ساختنش باشد، خدا به داد من برسد... ماه محرم شد. یک روز با ظرف نذری آمد دم در خانه مان. گفت مادرش هر سال نذری می دهد و این را اختصاصی برای من فرستاده... خلاصه اینکه آقای مهندس که اسمش منوچهر

یک گوشه آرام می خواهیم

در پیچ و فم دادگاه

راشین مختاری

بخورم. مجتبی بعضی شبها به خانه می آمد و گاهی هم نمی آمد. خیلی رو راست بهم می گفت که باید بپذیرم آن زن هم در زندگی ما هست... نمی دانم آن زن چه داشت که مجتبی اینقدر بهش وابسته بود و از همه بدتر اینکه به عقد دائمش هم در نمی آمد. نمی دانم چرا اصلاً با من عروسی کرد وقتی آن زن در زندگی اش بود! خلاصه زندگی من جهنم بود. بدتر آن که فهمیدم باردار هستم. به اصرار خواهرم رفتم مشهد تا مدتی با آنها زندگی کنم و از مجتبی دور باشم. همه می گفتند بچه که به دنیا بیاید همه چیز درست می شود. من هم منتظر ماندم. بچه به دنیا آمد و مجتبی این بار به عشق و انگیزه بچه به زندگی برگشت. مادرم می گفت این مرد دیگر هرگز نمی تواند مرد زندگی شود. اما من فکر می کردم حضور بچه همه چیز را عوض می کند. شرط و شروطهایم را با مجتبی گذاشتم. قسم خورد که دیگر به سراغ هیچ زنی نمی رود و همه فکر و ذکرش من و بچه خواهد بود. من هم حرفهایش را باور کردم. خواستم همه گذشته را فراموش کنم. مجتبی به موقع می آمد خانه و به

گذشته را تکرار نمی کنیم. وقتی ازدواج کردیم به شش ماه نکشید که با خبر شدم مجتبی یک زن صیغه ای دارد... نمی دانید چه غوغایی به پا شد. مادرم می گفت طلاق بگیر. پدرم می گفت سر زندگی ات بمان... من هم رفتم و مهریه ام را اجرا گذاشتم. دادگاه مهریه را قسطی کرد و مجتبی هم دیگر به خانه برگشت و عملاً رفت و با آن زن زندگی کرد. پدر شوهرم مدام نصیحتم می کرد که میدان را برای آن زن خالی نکنم و بمانم سر خانه و زندگی ام. خلاصه جنگی به پا بود. با هزار ترفند آدرس خانه آن زن را پیدا کردم و رفتم آبرویش را در محله بردم. مجتبی هم تهدیدم کرد که طلاق می دهد. همه این داستانها یک سال طول کشید تا اینکه ناگهان با خبر شدم مجتبی آن زن را اول کرده و عقدشان فسخ شده...

با کلی واسطه و قول و قرار برگشت خانه اما به ماه نکشید که دوباره آن زن آمد سراغش. این بار دیگر حسایی به هم ریختم. وضعیت روحی ام آنقدر بد شده بود که مجبور شدم قرص اعصاب



همه بلاهایی را که سرم آورده بود فراموش کرده بودم. گفته بودم از نو شروع می کنیم. همه گفتند محال است. گفتم ثابت می کنم که مجتبی عوض شده، من هم عوض شده ام و دیگر اشتباهات